

ژن مادر بزرگ

نوشتہ: احمد قویدل
تصویرگر: مرضیہ طاہری





ژن مادر بزرگ

نوشتہ: احمد قویدل
تصویرگر: مرضیہ طاہری



سرشناسه: قویدل، احمد، ۱۳۳۸ -
عنوان و نام پدیدآور: زن مادر بزرگ / نوشته احمد قویدل؛ تصویرگر مرضیه طاهری.
مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۳۲ ص.: مصور (رنگی).
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۲۳-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: چاپ دوم ۱۳۹۴
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
موضوع: داستان‌های اجتماعی
موضوع: هموفیلی در کودکان
شناسه افزوده: طاهری، مرضیه، ۱۳۶۹، تصویرگر
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۱: ۸۹۵۵ ق ۳۰۰ ۱د۳
شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۴۶۱۹۹



نام کتاب: زن مادر بزرگ
نوشته: احمد قویدل
تصویرگر: مرضیه طاهری
طراح گرافیک: منصور جام شیر
چاپ نخست: ۱۳۹۱ تهران
چاپ دوم: ۱۳۹۴ تهران
شمارگان: ۲۰۰۰

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵
کد پستی: ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱، تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱
۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴
دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸، صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵
www.negarineh.com

حق هرگونه چاپ و تکثیر فقط برای نشر نگارینه محفوظ است

ISBN: 978-964-230-023-5



بها: ۵۰۰۰ تومان

کوروش را روی تخت خوابانده بودند و اثر درد در چهره‌اش آشکار بود. پدر بزرگش کنار تخت نشسته و چشم به دخترش دوخته بود که کیسه یخ را روی زانوی متورم پسر می‌گذاشت. کوروش چشمش که به پدر بزرگ افتاد، تلاش کرد لبخند بزند، اما درد زیاد بود، همین که گریه نمی‌کرد، هنر کرده بود. پدر بزرگ لبخندی زد و دستی به سر کوروش کشید و او را دل‌داری داد و یواشکی گفت: «باز شیطونی کردی؟»

کوروش گر چه ترجیح می‌داد همه حواسش به درد زانو و کیسه یخ باشد و از چهره پُر محبت مادر انرژی بگیرد، اما زانوش خونریزی داخلی کرده بود و آن قدر خون زیر پوستش جمع شده بود که فکر می‌کرد هر آن ممکن است پوست روی زانوش بترکد و خون همه جای خانه را سُرخ کند، با این همه نتوانست جواب پدر بزرگش را ندهد و گفت: «بابا بزرگ شیطونی نکردم، فوتبال بازی کردم، زمین خوردم».

پدر بزرگ در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «با این مریضی که توداری فوتبال شیطونیه، تو فوتبال آدم زمین می‌خوره، حالا باید درد بکشی و مادرت هم غصه بخوره. پسر جان خون تو بند نمی‌آد. يك خُرده ملاحظه كن.»



کوروش هفته پیش در جشن تولد ده سالگی؛ يك توپ فوتبال از یکی از بستگان هدیه گرفته بود و همین توپ حالا مایه دردسری شده که او را دراز به دراز روی تخت انداخته است. کوروش پدرش را ندیده بود. مادرش می‌گفت زمانی که کوروش در شکمش بود، پدرش در حادثه رانندگی کشته شده و کوروش را ندید.

معنای پدر برای کوروش، يك عکس بزرگ قاب گرفته روی دیوار اتاق بود. البته يك آلبوم عکس هم بود که وقتی کوچک‌تر بود با مادرش آن را نگاه می‌کردند. این آلبوم با عکس‌های عروسی شروع می‌شد و تا سه سال زندگی مشترك آن‌ها ادامه داشت. یکی از این عکس‌ها را کوروش خیلی دوست داشت.

مادرش می‌گفت: «توی این عکس تو، توی دل منی.» دیدن این عکس همیشه برای کوروش هیجان‌انگیز بود. شاید سه سالی می‌شد که سراغ این آلبوم نرفته بود.

کوروش از لحظه تولد عوارض هموفیلی را بروز داد؛ ولی هیچ‌کس بیماری او را تا سه سالگی تشخیص نداد. وقتی او را ختنه کردند خونریزی‌اش بیست روز طول کشید و سرانجام خونریزی بند آمد، ولی دکترها بیماری او را تشخیص ندادند.

مادر خستگی ناپذیر، در هر مراجعه به بیمارستان یا درمانگاه به پرستاران و دکترها، گزارش خیلی دقیق روزهای سخت بیماری کوروش می داد. او اعتقاد داشت تعریف این ماجراها آموزش خوبی برای پزشك و پرستار، آن هم به صورت غیررسمی و محترمانه خواهد بود.

کوروش هم مانند يك ضبط صوت این حرف ها را به خاطر سپرده بود. مادرش همیشه می گفت: «يك ماه مونده بود سه سالش تمام بشه، از توی کالسکه افتاد و سرش شد قد يك هندوانه. هیچ کس نمی فهمید این بچه چه مشکلی داره؟»

لب می گزید، پشت دستش می زد و می گفت: «وای که چه کارهایی می کردند. حتی آسپرین بچه هم بهش دادند. نمی دونم دکتر نمی دونست آسپرین خون و رقیق می کنه یا نه. هر روز خونریزی اش بیش تر می شد، مُردیم و زنده شدیم.»

کوروش این قدر این داستان را شنیده بود که از آسپرین می ترسید.

او دلش می خواست پدربزرگ بیرون برود تا کمی گریه کند. اما پدربزرگ نگران از بالای سر کوروش تکان نمی خورد. کوروش هم طبق قول و قرارش با پدربزرگ، نمی توانست گریه کند.





چندبار خواست به پدربزرگش بگوید، امروز در درمانگاه هموفیلی، مردی را دیده با سبیلی از سبیل‌های پدرش بزرگ‌تر، از درد، درمانگاه را روی سرش گذاشته بود. اما باز درد را زیر دندان‌هایش فشار داد و ترجیح داد گریه نکند. تودلش تکرار کرد: «یه کم بیش‌تر تحمل کنم، زود می‌گذره.»

خونریزی این دفعه مثل همیشه نبود. از دیروز چهار بار به او دارو تزریق کرده بودند، خون بند نمی‌آمد. امروز هم چند ساعتی بود که از تزریق دارو می‌گذشت زیرپایش یک بالش گذاشته بودند و مادرش کیسه یخ را یک ساعتی بود که روی پایش می‌گذاشت و برمی‌داشت.

پدربزرگ به مادر می‌گفت: «کیسه یخ رو بزار رو زانوش بمونه.»
مادر کوروش گفت: «دکتر گفته باید ده دقیقه کیسه یخ رو روی پاش بزارم و دوباره ده دقیقه بردارم و همین کار رو تکرار کنم؛ روش درستش اینه.»

مادر بزرگ کوروش با یک سینی غذا وارد اتاق شد و کنار تخت نشست. پدربزرگ با ناراحتی مادر بزرگ را نگاه کرد و درحالی که بلند می‌شد که از اتاق بیرون برود به او گفت: «هرچه می‌کشیم از دست تو و این میراثی است که به این بچه دادی.»



مادر کوروش فوری گفت: «بابا باز شروع کردی تقصیر مامان چیه؟ تقصیر من چیه؟ تا يك اتفاقی برای کوروش می‌افته، شروع می‌کنی به اذیت کردن مادر.»

پیرمرد بدون آن که جواب دهد از اتاق بیرون رفت. کوروش همیشه از برخورد پدر بزرگ با مادر بزرگش رنج می‌برد. معنی حرف‌های پدر بزرگ را خوب نمی‌فهمید. اما غمگین شدن مادر بزرگ و مادرش را با همه وجود احساس می‌کرد. تقصیر آن‌ها را متوجه نمی‌شد. او فوتبال بازی کرده بود. شاید پدر بزرگ فکر می‌کرد مادر بزرگ می‌توانست نگذارد او با دوستانش فوتبال بازی کند.

عجیب بود دارو اثر همیشگی را نداشت. درد کوروش ساکت نمی‌شد. چهار ساعتی از زمان تزریق دارو می‌گذشت. مادر نگران بود. درد کوروش بیش‌تر شده بود و نبودن پدر بزرگ این فرصت را به او می‌داد که گریه کند.

کوروش صدای مادر را می‌شنید که با درمانگاه تلفنی صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید دکتر یا پرستاری آن سوی خط است و مادرش اصرار دارد که داروها را به موقع تزریق کرده است اما مثل این که آن طرف گوشی تلفن هر کس که بود حرف او را باور نمی‌کرد. مادرش در خاتمه گفت: «اگر بدتر شد می‌آرمش درمانگاه.»

کوروش دلش می‌خواست داد بزند حالش بدتر شده بود، اما امیدوار بود، دارو اثر کند. ولی هیچ خبری از درمان نبود. کوروش يك احساس عجیب و جدیدی را تجربه می‌کرد. احساس بند نیامدن خون‌ریزی آن هم پس از تزریق دارو و استراحت؛ این حس را خیلی واقعی تجربه می‌کرد. او این احساس را با حس تشخیص خون‌ریزی قبلی خود مقایسه می‌کرد. او خیلی زود تشخیص داد مفصل‌هایش خون‌ریزی کرده است.

مادر کوروش تنها کسی بود که وقتی او می‌گفت: «مادر فکر می‌کنم خون‌ریزی کردم.» حرف او را باور می‌کرد. مادرش همیشه می‌گفت: «تو خودت از همه بهتر نسبت به بدن خودت آگاهی و بهتر از همه می‌تونی شروع خون‌ریزی رو بفهمی.»

گاهی وقت‌ها هم به شوخی می‌گفت: «وقتی دست و پا ورم کرد و خون زیر پوست او جمع شد خیلی هم دانش نمی‌خواد آدم بفهمه یکی خون‌ریزی کرده.»

کوروش از این که مادرش این موضوع را می‌فهمید خیلی لذت می‌برد. حالا باید این حس جدید را هم به مادر می‌گفت. مادر وارد اتاق شد و کوروش به او که چهره‌اش سراسر نگرانی بود نگاهی کرد و گفت: «مادر چرا من خوب نمی‌شم.»

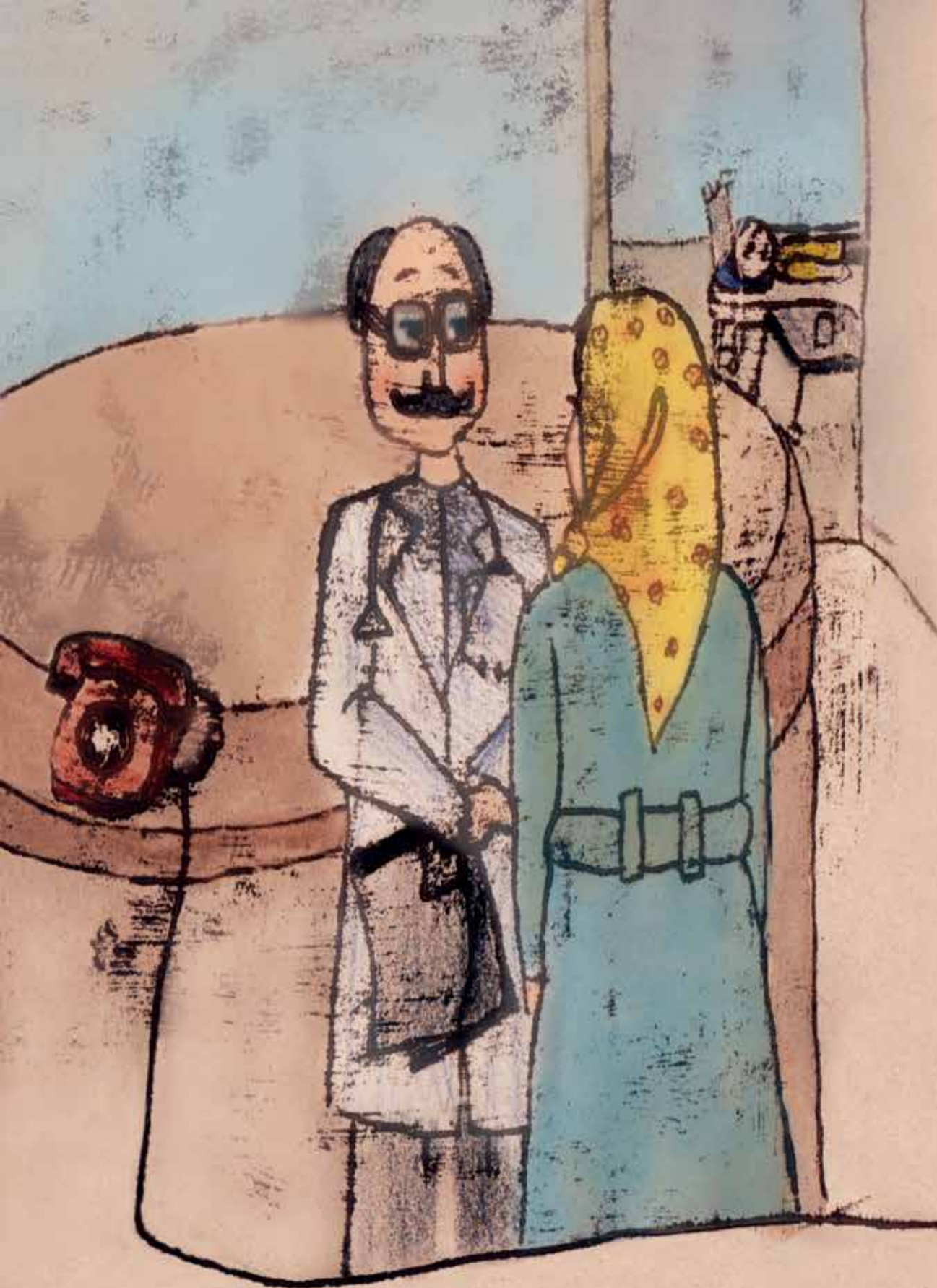


مادر با لحنی امیدوارانه به او گفت: «خوب می شی پسر.»
اما کوروش به خودش جرأت داد و گفت: «مادر این دفعه فرق داره
يك چیزی شده؛ خونریزی من بند نمی آد. خودم می فهمم.»

چهره مادرش نشان می داد حرف او را باور کرده است. مادر از
اتاق بیرون رفت و يك باره همه برای رفتن به درمانگاه آماده شدند.
او همیشه هنگام رفتن به درمانگاه روی صندلی عقب ماشین
پدربزرگش دراز می کشید. سرگرمی کوروش در آن هنگام دیدن
درختان و ساختمان های کنار خیابان بود. گاهی هم در بالکن و
یا پشت پنجره ساختمانی یکی هم سن و سال خود را می دید که
به خیابان و ماشین ها نگاه می کند انگار اجازه ندارد بیرون بیاید.

البته همه چیز را نصفه در سرعت می دید به جز آسمان که
می توانست خودش را توی آن غرق کند و دردش را فراموش کند.
وقتی به درمانگاه رسیدند و روی تخت خوابید، دکتر آمد بالای
سرش و پرستار هم پرونده پزشکی او را آورد. کوروش زیاد شدن
برگه های پرونده را در افکارش بررسی کرد و فکر می کرد به سن
پدربزرگ که برسد این پرونده چه ضخامتی پیدا خواهد کرد. با
خود می گفت: «اون موقع پرستار زورش نمی رسه پرونده رو بلند
کنه و برای دکتر بپاره؟»





دکتر حرف‌های مادرش را می‌شنید و از این که خونریزی بند نیامده بود، تعجب می‌کرد. دستور داد از پای کوروش دوباره عکس بگیرند و چند دقیقه‌ای هم پرونده او را ورق زد و با نارضایتی آن را زمین گذاشت. کوروش این حالت دکترها را دوست نداشت. احساس می‌کرد، دکتر چیزی نفهمیده است و نمی‌تواند به او کمک کند. به هر حال در حالی که درد شدیدی را تحمل می‌کرد، دور شدن دکتر را تماشا کرد. دکتر هنوز به در نرسیده بود که ناگهان برگشت و دوباره پرونده را برداشت و همه آن را ورق زد. بعد مادر کوروش را صدا زد و گفت: «خانم، کوروش سابقه مهارکننده نداشته؟»

مادر کوروش گفت: «منظور شمارو نمی‌فهمم.»
دکتر دوباره گفت: «سابقه مهارکننده نداشته به قول خود هموفیلی‌ها تا حال ضدفاکتور نشده؟»

مادر کوروش این حرف‌ها برایش تازگی داشت. کوروش هم با این که خیلی فضول بود و حرف‌های دکترها را به بیمارهای دیگر همیشه گوش می‌داد تا حالا این موضوع را نشنیده بود. به هر حال پاسخ مادر منفی بود و دکتر سری تکان داد و گفت: «ممکنه مشکل "این هیپی‌تور" داشته باشه.»



مادر کوروش نگران شد و رنگ از رویش پرید. نام این مشکل آن قدر سخت بود که کوروش هم ترسیده بود. کوروش همین را از بیماری خود می دانست که او يك بیمار هموفیلی با کمبود فاکتور هشت است.

مادر کوروش با صدای لرزان و نگران پرسید: «آقای دکتر خیلی خطرناکه؟ بیماری جدیدیه؟»

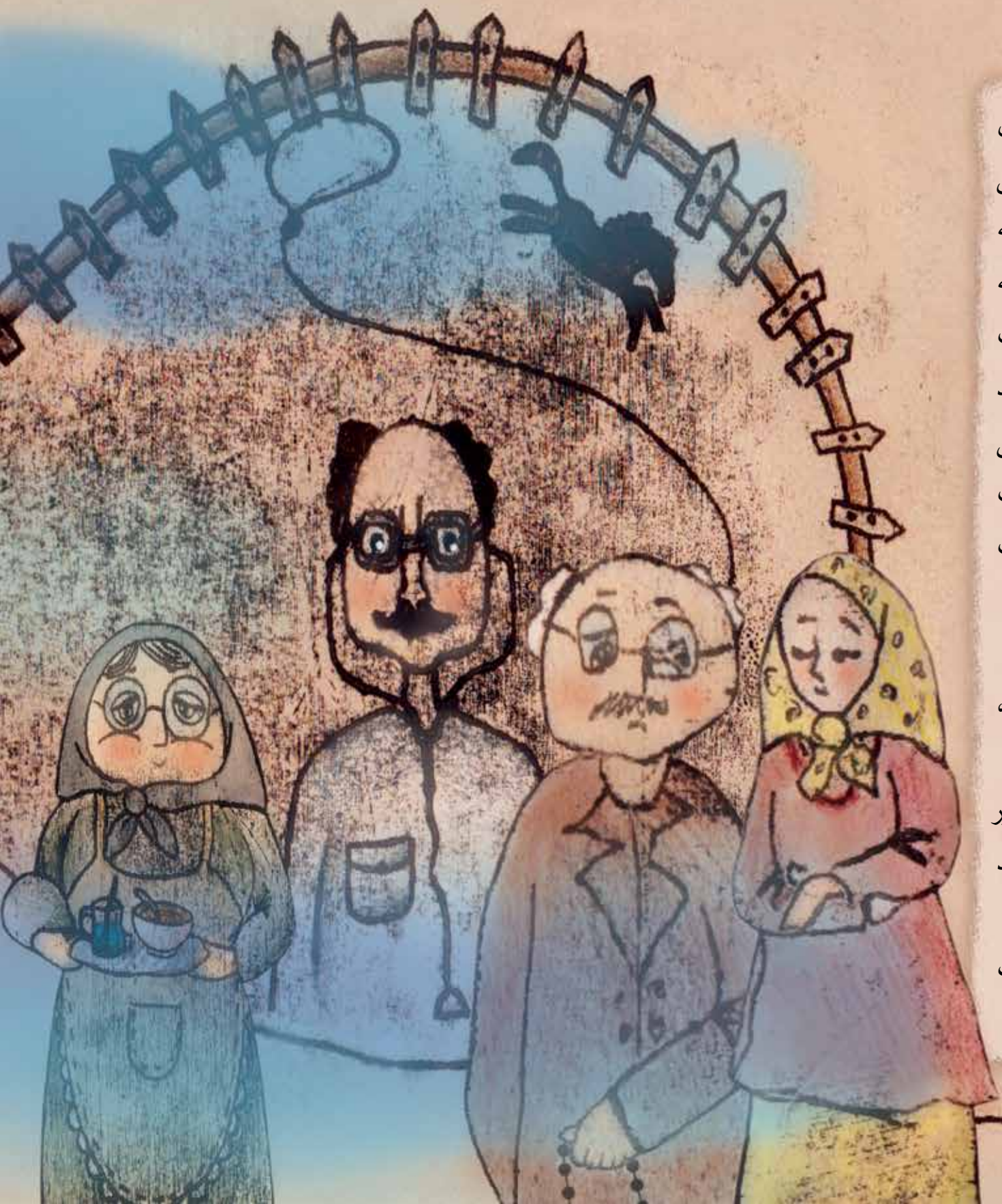
دکتر که متوجه نگرانی مادر کوروش شد با آرامش و مهربانی گفت: «نترسید؛ اسمش سخته، به فارسی به اون مشکل مهارکننده می گن. معنی اش اینه که در این حالت شما هرچی فاکتور هشت به بیمار می زنید، خونریزش متوقف نمی شه. باید آزمایش بده. اگر آزمایش نظر مرا تأیید کنه باید به جای فاکتور هشت به اون فاکتور هفت تزریق کنیم.»

مادر کوروش از آقای دکتر پرسید: «بدون آزمایش نمی شه فهمید؟»

آقای دکتر گفت: «نه. به همین دلیل می گن بیمارای هموفیلی به نسبت شدت بیماری باید بین شش ماه تا يك سال آزمایش تشخیص مهارکننده انجام بدن. برای دردش هم چاره ای نیست باید مُسکن زد.»



کوروش چنان به خود می‌پیچید و زانواش آن قدر متورم شده بود که احساس می‌کرد زانوی يك آدم‌بزرگ است. چند دقیقه‌ای از رفتن دکتر نگذشته بود که پرستاری با آمپول به سراغ او آمد. او آن قدر درد داشت که فرورفتن آمپول را در رگ خود را متوجه نشد. يك احساس خواب‌آلودگی عمیق داشت. يك رؤیای عجیب به سراغش آمده بود. اسب وحشی سیاهی را می‌دید که در حصاری چوبین به این طرف و آن طرف می‌دوید. روی دو پای خود بلند می‌شد و چنان شیهه می‌کشید که او را وحشت زده می‌کرد. کوروش در رؤیای خود مادر بزرگ، پدر بزرگ و مادر را می‌دید که پشت حصار ایستادند و اسب را تماشا می‌کنند. پدر بزرگ همان قیافه معترض به مادر بزرگ را داشت و مادر بزرگ آرام اشك می‌ریخت. مادر با چهره سراسر نگرانی فقط به کوروش نگاه می‌کرد. کوروش در رؤیای خود دکتر درمانگاه را دید که بسیار جدی از حصار عبور کرد و به سراغ اسب سیاه وحشی رفت. کوروش باور نمی‌کرد که دکتر می‌خواهد سوار این اسب وحشی شود. او در رؤیای خود فقط دید دکتر سوار شده و اسب تلاش می‌کند او را بیندازد. کوروش هم وحشت کرده بود و از ترس چشمانش را بست که تلاش دکتر را برای رام کردن اسب نبیند.



چشمان خود را که باز کرد و خود را روی تخت بیمارستان دید. صدای مادرش را می‌شنید که او را صدا می‌کرد. اسبی وحشی رام نشدنی در کار نبود. دکتر را دید. نه آن دکتر جدی که در خواب قصد رام کردن اسب وحشی و سرکش را داشت بلکه دکتری مهربان و با وقار که به او لبخند می‌زند. آفتاب از پشت شیشه پنجره درمانگاه روی ملافه سفید و صورت کوروش می‌تابید و در هوای خنک پاییزی گرمایی لذت‌بخشی مثل گرمای زندگی را در وجود او بیدار می‌کرد. کوروش فهمید که چندین ساعت خواب بوده است و در این چند ساعت درد و رنج از بدن او رخت بر بسته. پایش را کمی تکان داد احساس آرامش بیش‌تری کرد.

دکتر از او سؤال کرد: «جوون خوبی؟ درد که نداری؟»
کوروش هم چنان که سر خود را از پایین به بالا حرکت می‌داد، جواب داد: «نه.»

دکتر رو به مادر کوروش کرد و گفت: «کوروش ضدفاکتور شده و از این به بعد موقع خونریزی به جای فاکتور هشت، باید فاکتور هفت و یا فایبا استفاده کنه.»

کوروش از کل حرف‌های دکتر فقط این را فهمید که توپ فوتبال او را از فاکتور هشت به فاکتور هفت تبدیل کرده است.



دکتر که رفت کوروش متعجبانه از مادرش پرسید: «تقصیر توپ فوتباله؟»

مادرش خندید و گفت: «تقصیر فوتبال که حتمی بوده ولی دکتر گفت این اتفاق به خیلی چیزهای دیگه امکان داره مربوط باشه، مثل اون موقع که تو رو ختنه کردیم، نمی‌دونستیم هموفیلی هستی و دکتر به تو خون و پلاسما تزریق کردن. می‌دونی که بچه‌های هموفیلی که زیر دو سالگی فرآورده خونی تزریق می‌کنن، ممکنه این‌طوری بشن. شاید هم وقتی که تو سه ساله بودی و ضربه به سرت خورد، داروهای زیادی به تو تزریق کردن، ممکنه مربوط به اون‌ها باشه. یا به این مربوط باشه که داروهای مختلفی با نام‌های مختلف مجبوریم به تو تزریق کنیم. شاید هم زمینه ژنی یعنی ژنتیک داشته باشه.»

کوروش آخریش را نفهمید. کلمه ژن برایش آشنا بود. در غالب دعوای پدربزرگ و مادربزرگ این کلمه را بارها و بارها شنیده بود. این همان کلمه‌ای بود که مادربزرگ هر وقت از پدربزرگ می‌شنید، اشک تو چشمانش جمع می‌شد و فکر می‌کرد یک جور ناسزا است که بزرگ‌ترها به هم می‌گویند و اگر معنی آن را بچه‌ها بپرسند ممکن است آن‌ها را دعوای کنند.



کوروش فهمید این کلمه ناسزا نیست چون که پدر بزرگ همیشه بعد از هر اتفاقی که برای او می افتاد، به مادر بزرگش می گفت «ای مرده شور زنتو بیره که هرچی بدبختی این بچه هاست، از توست.»

کوروش از مادرش پرسید: «مامان زن چیه؟»

مادرش با لبخند گفت: «تا اون جایی که از درس های دبیرستان یادمه، بدن انسان از اجزاء کوچکی ساخته شده که به اون سلول می گن هر سلولی بیست و پنج تا سی هزار تایی زن داره و زن ها حامل اطلاعاتی هستن که تومی تونی از پدر و مادرت به ارث بیری؟ برای مثال اگر مادر یک نفر چشم آبی باشه ممکنه چشم بچه هم آبی بشه. حیوون ها و گیاه ها هم زن دارن. می دونی قدرت خداست.»

کوروش حرف مادرش را قطع کرد و پرسید: «ممکنه سبیل های من هم مثل سبیل بابام بشه؟»

مادرش خندید و گفت: «چرا نشه؟»

کوروش ادامه داد: «مامان چرا بابا بزرگ به زن مادر بزرگ حرف بد می زنه؟!»

چهره مادر کوروش به هم ریخت غافلگیر شده بود. خودش را یک کمی جمع و جور کرد و گفت: «مگر پدر بزرگ چی می گه؟»



کوروش گفت: «مادر، پدربزرگ به مادربزرگ می‌گه؛ مرده‌شور ژن‌تورو ببره که به به این بچه‌ها ارث دادی و اونا رو دچار این همه درد، زحمت و غصه کردی. اون وقت مادربزرگ هم سرش رو پایین می‌اندازه و می‌ره یه گوشه‌ای کز می‌کنه و یه عالمه گریه می‌کنه؟ انگار همه تقصیرها مال اون بوده. مادر، مادربزرگ که مادر من نیست، مادر شماست! پس چه طور می‌تونه ژن خودش را به من بده. تا برای من اتفاقی می‌افته و خونریزی می‌کنم بابابزرگ با اون دعوا می‌کنه و حرف بد می‌زنه.»

مادر کوروش غافلگیر شده بود. اما می‌خواست بدون درگیری حسی، با منطق، بی‌طرف و منصف جواب پسرش را بدهد، بنابر این پس از چند لحظه درنگ با مهربانی به او گفت: «کسانی که مُرده‌ها را می‌شورند، انسان‌های خوب و زحمتکشی هستند. بعد هم بابابزرگ اشتباه می‌کنه این حرف‌ها رو می‌زنه.»

مادر با خود فکر کرد پدرش کار بدی می‌کند. مگر مادر چه گناهی کرده؟ مگر او در داشتن این ژن از خود اختیاری داشته است که سرکوفتش باشد؟

مادر بعد از صحبت با کوروش رفت تا کارهای او را در درمانگاه سرو سامان دهد.



کوروش بعد از رفتن مادر همین طوری که به سقف خیره شده بود. بعد از بررسی دقیق بارها و بارها مهتابی روی سقف درمانگاه و سر رفتن حوصله اش تلاش کرد اصطلاح جدید را که دکتر راجع به بیماری او گفته بود یاد را بگیرد. کوروش به مغزش فشار می آورد و زیر زبان با خود تکرار می کرد "این هی تور" نه "این هی تور" نه "این هیبی تور" یعنی ضدفاکتور، یعنی مهارکننده، یعنی کوروش، یعنی من.

یاد خوابی که دیده بود افتاد. عجب خوابی بود در حالی که لبخند می زد، دردهایی را که کشیده بود، مرور می کرد و با خود می گفت: «مریضی من وحشی شده بود. دکتر این اسب وحشی رو رام کرد.»

حالا دیگر احساس راحتی می کرد. دلش می خواست بخوابد. هنوز به سقف درمانگاه خیره بود و کم کم نور مهتابی هایی سقف درمانگاه به چهره مادر بزرگ تبدیل شد که آرام و بی صدا در تنهایی خود با چشمان نگران گریه می کرد.

کوروش مادر بزرگ را دوست داشت و دلش برای او می سوخت البته پدر بزرگ را هم به اندازه مادر بزرگ دوست داشت ولی مادر بزرگ را نوعی دیگر دوست داشت.

کوروش دیگر فهمیده بود گریه او به خاطر ژن‌هاست. اما بابابزرگ هم حق نداره این‌طوری مادر بزرگ را دعوا کند. دلش برای مامان بزرگ و مُحبت‌هایش تنگ شده بود. اولین بار بود که کوروش خوشحال بود که بابا ندارد تا مادرش را به خاطر ژن‌هایش دعوا کند و مادرش هر روز مثل مادر بزرگ گریه کند. خودش هم نمی‌دانست چرا دارد به پدر فکر می‌کند، با خودش گفت: «نه! نه! پدرم با بابابزرگ خیلی فرق می‌داشت.»

توی این افکار بود که صدای مادر را شنید. کوروش متوجه پدر بزرگ شد که کنار تخت او نگران و مضطرب ایستاده بود. مادر رو به کوروش و پدر بزرگ گفت: «حاضرشید بریم خونه.»

